



آبان ۹۹

من که از درون دیوارهای مشبک، شب را دیده‌ام
و من که روح را چون بلور بر سنگترین سنگ‌های ستم
کوئیده‌ام
من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام
و من، بازآفریننده‌اندوه
هرگز ستایشگر فروتنِ یک تقدیر نخواهم بود
و هرگز تسلیم‌شدگی را تعلیم نخواهم داد

نادر ابراهیمی، بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم

یک

این جستار سودای آن دارد که درنگی داشته باشد در مفهومی نو. در دالی به نام «اسپرانتو»، به مثابه کورسوی فانوسی از دوردست که فراخوان خاص خود را دارد، چراکه قدرت درک یک جاده روستایی وقتی که در آن در حال قدم زدنیم با زمانی که با هواپیما از بالای آن رد شویم، بس متفاوت است. مسافران هواپیما تنها می‌بینند که چگونه جاده از میان دشت می‌گذرد و پیش می‌رود، اما تنها کسی که از جاده عبور میکند از قدرت فهم عمیق، صحیح و همراه با جزئیات برخوردار است (بنیامین، ۱۳۹۸، صص، ۱۱-۱۰). پس اینگونه آغاز می‌کنیم که ما اسپرانتو هستیم، گرچه که ره ناهموار باشد و دیگرانی باشند که انگشت و زبان سرزنش و تحقیر را به

سوی ما نشانه روند و در ظاهری مینروا^۱وار و در باطنی تایفون^۲ گونه، تلاش کنند تا ما را به ورطه تاریکی و نابودی بکشند. بسان همان باتلاقی که هر ثانیه بیش از ثانیه‌ای قبل در حال فرو رفتن و دست و پا زدن در آن هستند، بی آنکه حتی خود بدانند. اما ما باز هم با شور و شعفی کودکانه در این جاده می‌سراییم که «اسپرانتو» هستیم، زیرا که سنت و قبیله اسپرانتویی، چگونگی تبلور، برون‌گستری و نمود بیرونی هستی ما را نه در ساحتی فردی، بلکه در همبستگی با سایرینی به منصه ظهور می‌رساند که زندانی حصارهای ایستا و بی‌تحرك خود باقی مانده‌اند. اسپرانتو بودن، گویای مختصات سیاسی- اجتماعی و زیست-جهانی است که به آن سوق داریم: هتروتوپیای مبارزه. از این حیث هتروتوپیای انحراف نیست که بخواهیم با کناره‌گیری از جامعه، غرق در خوشی و لذات زودگذر شویم. هتروتوپیای اصلاح نیست که بخواهیم دیگران را به مثابه کدهای دیجیتالی صفر و یک طبقه بندی و تعریف کنیم و در بازقلمروگذاری دوباره، آنها را در موقعیتهای از پیش معلوم شده بخیه بزیم و بعد از تثبیت، از آنها بهره‌کشی کنیم. هتروتوپیای مقاومت هم نیست که تنها به نفی تعیین از وضع موجود بپردازیم و بدون هیچ افقی تنها در طرح صفحه‌ای از پیش معلوم در جا بزیم و به باززیستن اکنون همچون محکومی به حبس ابد، روزگار بگذرانیم. زیرا تداوم یک وضعیت، همواره ریشه در سکوت آنهایی دارد که قدرت «نه» گفتن به آن را ندارند (بنیامین، ۱۳۹۸، ص. ۸۶). اسپرانتو بودن یعنی به هتروتوپیای مبارزه

^۱ . ایزدبانوی خرد و حکمت

^۲ . نام هیولایی در اساطیر یونان است که در مورد منشاء آن روایت‌های گوناگونی وجود دارد. تایفون، هیولایی بوده است که صد سر ازدها از گردن و شانه‌هایش بیرون می‌زد.

و به قلمرو تغییر تعلق داشتن، جایی که مارهایِ اثری دهاکِ دیگریِ بزرگ نمی‌توانند مغز کوچگران را ببلعند و تفاله‌های فیلتر شده‌ی آن را دوباره در سر آنها جاسازی کنند و در خط تولیدشان، قالب‌گیری کلیشه‌ای از آنها داشته باشند. اسپرانتو بودن یعنی مبارزه بر علیه تحمیل کلیشه‌های صفر و یک شدن و هر «شوشی» که به دنبال قالب‌گیری و شکل دادن به سوژه‌های مطیع و رام خود است.

قبیله‌ی اسپرانتوها، قطب نما و فانوسی برای کنش/واکنش خود دارد. قطب‌نمایی که قدرتِ عجیب آن در شکستن مرزهای تحمیلی، قالبی و کلیشه‌ای و در نتیجه خود-ویرانگری‌ها و محدودیتهای از پیش معلوم است. اسپرانتو چو کودکی کنجکاو به تمام قلمروهای گذشته-حال-آینده سفر می‌کند و به همه جا سرک می‌کشد. کوچگری که به تعبیر دلوزی، از قلمروهایی ایستایی که به مثابه قفس و زندان عمل می‌کند، قلمروزدایی می‌کند و طنین آزادی را در کویر وحشتِ طرح صفحه‌های قالبی و تحمیلی می‌سراید. تعلق به هر قبیله‌ی اسپرانتویی، انتخابی است که چشم انداز خاصی را می‌طلبد. افقی که اگر از منظر فوکویی به داستان بنگریم، گرچه در شبکه‌ی از پیش تعریف شده و در هم تنیده شده‌ی رژیم‌های دانش/قدرت متکی بر اپیستمه‌ی همان زمان تعریف شده است اما نیازمند چشم انداز خاصی^۱ است. چشم اندازی که تنها با ایستادن بر قله‌ی خاصی می‌توان از بخش ظاهری روابط و شبکه‌ی معنایی که دیگریِ بزرگ جامعه به دنبال تحمیل آن است، عبور کرد و به ورای مرزهای اکنونیتِ معنا رسید. به دیگر سخن، گذرگاه به

سطح آمده ای که رستگاری اسپرانتو وابسته به آن است، تنها در گرو پاره کردن تمام بخیه ها و نقاط آجیدن از پیش معلوم شبکه تار عنکبوتی است که از مجرای «دیگری بزرگ» جامعه کانالیزه، تعریف و تحمیل شده است. اسپرانتو بودن یعنی نه-این و نه-آن بودن، نه خادم و نه مخدوم بودن! نه همانند سربازان کور سپاهی بودن که تنها کارگزاران بی چون و چرای دستورات فرمانده خود هستند و مسئولیت تمام توحش خود را متوجه فرماندهشان می کنند. آری قبیله اسپرانتوها، نیروی جادویی دارند که بقیه از آن بی بهره اند: وجدان!

دو

«دوست می دارم آن را که چون تاس به سود-اش افتد،

شرمسار شود و پرسد: نکند قماربازی فریبکار باشم؟»

نیچه، چنین گفت زرتشت، پیش گفتار زرتشت

در این بافتار، وجدان فقط در سطح انتزاعیات صرف و ادعا باقی نمی ماند. تنها در لوای یک ایدئولوژی نیست که در چارچوب حصارهای الهیاتیش هر کنش و واکنشی را به شکل یک طرفه و سلبی، مجاز قلمداد کند. در بیانی آگامبنی به خلق «هوموساکرهایی» منتهی شود که در تعلیق زمانی و قانونی وضعیت استثنایی گیر افتاده اند، وقفه زمانی که به شکل گیری اردوگاه های جهنمی به نام «آزادی! و رستگاری!» ختم می شود که هر لحظه، مولد کوره های اندیشه سوزی و دگر سوزی قربانیان خاص خود است. آنهایی که از کلیشه های دیگری بزرگ جامعه بیرون افتاده اند. در این

وضعیتِ دوزخی، دیگر چیزی در جایی دیگر انتظارمان را نمی کشد، بلکه همین جا و همین اکنونیت جهنمی است که ما را در برگرفته و هر لحظه به شمارهٔ قربانیان خود می افزاید. اینجاست که باید فریاد برآورد و ابوالهول^۱ وار پرسشگری کرد که آیا هستند ای هست که شجاعت و شهامت خروج از این جا- این زمان را به مدد مفاهیمی نو داشته باشد؟ (بنیامین، ۱۳۹۸، ص. ۱۲۴). پس می توان گفت اسپرانتو، هستند ای است که تنها در دایرهٔ صرف انتزاعیات باقی نمی ماند. او به دنبال نشان دادن آثار و نتایج متعاقب بیرونی هستی خاصی است که نه تنها برای خود انتخاب کرده، بلکه در یک رابطهٔ تعاملی با دیگرانی که در زیست-جهان مشاع او حضور دارند هم، آنها را به رسمیت شناخته و در قبال خود و آنها به شکل برابر احساس مسئولیت می کند. از این رو واجد خصوصیات خاصی است که او را به یک کوچگر دیده-بان ارتقای درجه می دهد: مسئولیت پذیری، پابندی به اخلاقیات انسانی، متعهد و دلسوز بودن و در کل تلاش برای انسان شدن، انسانی زیستن و انسان باقی ماندن! و فراخواندن دیگران برای سکونت و زندگی در این جغرافیای تغییر.

^۱ . ابوالهول غول افسانه‌ای مصر باستان و اسطورهٔ ادیب، مخلوطی از انسان و حیوان است. این موجود افسانه‌ای کسانی را که موفق به حل معمای او نمی‌شدند، می‌کشت.

شاید اسپرانتو بودن، این همانی^۱ تاکتیکی با تز بنیامین دارد: «هر ثانیهٔ زمان، دروازهٔ تنگی است که توانش ظهور و بروز یک رستگاری را در خود مستتر کرده است، اما مشکل اینجاست که این دروازه از بیرون باز نمی شود بلکه از درون آن را باید باز کرد» (بنیامین، ۱۳۹۹، ص. ۹۰). درونی بودن این دروازه، مبین همان لحظهٔ رستگاری و نجات بخشی است که بنیامین در تفکر منظومه ای^۲ و تاریخی خود، به فراخور استهلاک تکه های فرسایشی، آن را دنبال می کرد. از منظر بنیامین تاریخ صرفاً نوعی علم نیست، یعنی تنها درک انبوهی از وقایع و رویدادها که تنها پرکنندهٔ پیوستار خطی رو به جلویی که قرار است زمان همگن را پر کند، این همان تاریخی گری قرن نوزدهم است که در آثار هگل و مارکس به وفور دیده می شود. در حالی که فلسفهٔ تاریخ گونه ای به یادآوری و همزمان اندیشناک و نگران بودن با این به یاد آوری است. یاد آوری از امری ناکامل و خاتمه نیافته که هنوز فعلیت یابی حقیقی و کامل خود را پیدا نکرده است و قسمی زمان باقی مانده و هنوز محقق نشده از آن وجود دارد. زمانی که معرف جبران تمامی چیزهای از دست رفته است این یعنی الهیات: پیوسته نگران و اندیشناک بودن و منتظر بودن برای بازگشت و رجعت نهایی «امر کامل»، همان زمان از دست رفته ای که به دلیل عدم دسترسی به امر کامل در غیاب حقیقت تام و تمام، «هستی» را از معنای اصیل و حقیقی تهی ساخته است، در حالی که از ابتدا امید و وعدهٔ تحققش را داده بود. از این رو به

^۱ . Identification

^۲ . Constellation

زعم بنیامین، گذشته را باید به مثابه منظومه ای برای ساختن^۱ به مدد تعبیر و تفسیر کردن، دید. ایده های برگرفته از گذشته تاریخی و پیوند زدن آنها به حال حاضر به منظور فهم دقیق آنها و دست یابی به معنای غایی و نهایی که مدام به واسطه دلالت گری به تعویق می افتند. استعاره آسمان در اینجا در فهم دقیق مطلب می تواند راهگشا باشد. در آسمان شب، ستاره هایی وجود دارند که بنا بر شدت و ضعف نورشان برای ما رؤیت پذیر می شوند، اما همین ستاره ها هم، برخی نورشان به ما نرسیده، برخی کم سوترند و برخی دیگر نورانی تر، اما در هیچ یک از آنها توالی زمانی وجود ندارد، چون ممکن است برخی از آنها سالها باشد که از میان رفته باشند و تنها نور آنها باقی مانده باشد، اما همین مجموعه تاریخی در «حال حاضر» تشکیل منظومه معنایی چون «دب اکبر» و... می دهند که به عنوان قطب و راهنمای مسیریابی عمل می کنند (بنیامین، ۱۳۹۸، صص. ۱۳-۹). از این رو بنیامین بیان می کند هر لحظه از زمان، دروازه گشوده ای است که منتظر موعودی است که از آن به درون بیاید. این یعنی، در لحظه خاصی از زمان حال، اجزای متلاشی شده تاریخی به واسطه مونتاژ، در چنان ترکیبی قرار می گیرند که می توانند منظومه معنایی مورد نظر خود را خلق کنند و در پناه این منظومه معنایی است که گذشته «شناختنی» و آکنده از بیداری می شود. مفهوم مسیانيسم و موعود باوری در این لحظه متبلور و متجلی می شود. بنیامین سبک منحصربفرد خود در دنبال کردن فلسفه تاریخ را به مثابه «فتو مونتاژ» (به هم پیوستن عکسها) معرفی می کند (بنیامین، ۱۳۸۲، صص

^۱ . Constellation for Construction

و ص. ۸۷ و ۲۵-۲۱). پس زمانِ اکنون یا «اکنون ابدی و ازلی» به مثابه تلی از ویرانه‌های تاریخ گذشته و شکست تمام ایده‌های قبلی، آستن یک «انفجار گسل‌زاست». محتوای زمانی که به چنان پختگی رسیده است که مشحون از «انقلابی‌گری» است و در نتیجه از توانش و پتانسیل جدا شدن از پیوستار کنونی تاریخ برخوردار است و تنها مداخله یک هنرمند یا انقلابی را برای انفجار و خالی کردن آن و بر هم زدن آتش بس پیوستار تاریخ می‌طلبد. از این رو بنیامین به تر برشت معتقد است:

«روزهای بدِ جدید، شخصیت را ویران می‌کنند و یک انسان
بی نام برای خلق تاریخی نو می‌آفرینند، زیرا تنها یک انسان
تسلیم است که هیچ بختی برای تغییر جهان ندارد»
(بنیامین، ۱۳۹۸، صص. ۳۳-۲۰).

چهار

اما قبیله اسپرانتوها با سوژه تاریخی-سیاسی بنیامین تفاوت عمده‌ای دارند. اگر بنیامین در کارگاه اندیشگی و نگاه گذشته نگر خود در منظومه تاریخی‌ش به دنبال پیکرتراشی از سوژه‌ای انقلابی-تاریخی است که در لحظه‌ی خاص و «میان ستاره‌ای» در منظومه تاریخی بافتار هدف، همچون ستاره‌ای به ناگاه شروع به درخشش کرده و با شناخت جایگاه و تکنیکی خاص خود و رسالت تاریخی‌اش، تلاش کند تا کل منظومه تاریخی را دستخوش تغییر و تحول کند، بلکه ریلهای قطار زمان را از مسیر «کلیشه‌ای» خارج کرده و به سرمنزل و مقصد نه-هنوزی برساند که از آنها دریغ

شده است و در نتیجه، رسالت تاریخی خود را در مسیانيسم کنشگری اش تمام کند و به رستگاری تاریخی اش برسد (بنیامین، ۱۳۹۶، ص. ۴۵)، اسپرانتوها مقصد «امید» خود را در خرده ریزهای شکستهایی که جامعه را چونان باتلاقی احاطه کرده، می جویند. آنها به دنبال ساخت پلی رو به آینده نه-هنوزی هستند که از آنها دریغ شده، اما در عین حال مسئولیت آنچه را که انجام می دهند را می پذیرند و تاوان آن را هر چه باشد (ولو از دست دادن جانشان) می پردازند. پس همانطور که «مونتاز» برای بنیامین اهمیتی دو چندان پیدا می کند، زیرا از توانش خلق و برقرار کردن پیوند بین امور غیرهمسان برخوردار است، چیزی که می تواند به مردم «قسمی شوک» وارد کند تا از این رهگذر به فهم و ادراک جدیدی برسند (بنیامین، ۱۳۸۲، صص. ۱۷-۱۸؛ بنیامین، ۱۳۹۸، صص. ۲۵-۲۴)، برای اسپرانتو هم مونتاز مهم تلقی می شود. اما نه از رهگذر خلق و آفرینشی بی هدف و انتزاعی بلکه مونتاز اسپرانتو، ردیابی^۱ از صیوروت تاریخی تحمیل شده ای است که مولد انواع انحرافها و امتناع های اندیشگی و فلسفی جمعی شده است. از این رو اسپرانتوها شعار برشت را سرلوحه کار خود قرار می دهند: «از چیزهای خوب قدیمی شروع نکن! بلکه از چیزهای بد جدید شروع کن!» (بنیامین، ۱۳۹۸، ص. ۱۸۸). شاید همین موضوع است که به تعبیر دلوزی، قلمرو اسپرانتوها را از دیگر قلمروها جدا می کند، قلمروی که تابع حدی^۲ «شدن» در آن رخنه کرده و ریشه دوانده است و به همین دلیل اسپرانتوها هرگز در مرز ایستایی و ثبات «بودن» باقی نمی مانند، می رویند، می بالند، فریاد می زنند

^۱ Retrieve

^۲ $F(x) = y + ax$

و هر جا که وارد می شوند از «بودنهای صرف دستوری»، کلیشه ها، عادت‌ها، بت واره ها، تمام آنچه با «شدن» در تضاد است، از در ناسازگاری و «قلمروزدایی» بر می آیند. اما نه از منظری آنارشیستی و بی هدف، بلکه از نقطه نظر تلاش برای فعلیت یابی شأنیت منطبق با وجود سوژه/ها. از این رو اسپرانتوها، در تضاد کامل با الهیات سلبی و بازدارنده‌ای قرار می گیرند که تک بُعدی، ویرانگر و بدتر از همه دستوری و منفرد است. همین موضوع است که خشم ضد-اسپرانتوها را برمی انگیزد و آنها را از قلمرومهای مغموم، سرد، تاریک و ناامیدشان بیرون می کشد تا اسپرانتوها را شکار کنند و جسد و کالبد بی جان آنها را به عنوان تحفه و یادگاری از شجاعت و وحشیگری برای قلمرو خود و ساکنان قلمروشان به ارمغان ببرند:

همواره اوباش اندیشگی و فلسفی وجود دارند که کاری جز دشمنی با بقای یک اندیشه جدید و ضدیت با آن ندارند، بدون اینکه خود واجد طرح فلسفی ایجابی باشند (بنیامین، ۱۳۹۸، ص. ۲۹).

پنج

طرح فلسفی ایجابی یعنی تفکر، و تفکر یعنی بادبان برافراشتن به منظور کشف قلمروهای ناشناخته، یعنی شهادت آغاز سفر به دنیاهای ناشناخته و جدید را داشتن، و در این راه بادبانها مفاهیم هستند. پس نحوه برافراشتن بادبانها و نوع تنظیمات آنها بسیار مهم تلقی می شود (بنیامین، ۱۳۹۸، ص. ۱۲۳). شاید به همین دلیل اسپرانتوها زندگی کولی وار دارند،

نه اینکه وطن نداشته باشند یا آواره باشند) زیرا انسان تنها در پایان سرگردانی و آوارگی‌اش می‌تواند به حقیقت دست پیدا کند (اشتاین، ۱۳۸۲، ص. ۱۰۶)، بلکه حلقهٔ بستهٔ زمانی و آکرونیایی را برای خود تشکیل داده‌اند که از آن مدام خارج می‌شوند تا از دیگر قلمروهای متصل و ایستا قلمروزدایی کنند، به دنبال تحقق ایدئولوژی خاصی نیستند، خادمِ رادیکال و کورِ هیچ دیگری بزرگی نیستند، بردهٔ عاداتها و کلیشه‌ها نیستند، آزاداند و به مدد همین آزادی‌شان است که جنگجوی حقیقتند، زیرا حقیقت هرگز به عرصهٔ روابط قصدیت مند وارد نمی‌شود (بنیامین، ۱۳۹۶، ص. ۴۷). به تعبیر دلوزی، اسپرانتوها کوچگرانی هستند که نقطهٔ ارشمیدسی‌شان در قلبشان است، نه در خون، نژاد و انگاره‌های آنتاگونیستی محدود کننده‌ای که مولد «ما-دیگری» است. از این رو، برای اسپرانتوها «دیگری» وجود ندارد، همه «مای» هستند که در باغ حیات روییده و بالیده‌اند. در این بستر، اسپرانتو همان هستند که از هستی خاص و منحصر بفرد خود برخوردار شده‌اند. هستی که مدام در صیرورت است و در هر شدنی، ظرفیتهای جدیدی برای صعود در تابلوی حیاتی‌اش ترسیم می‌کند. از این رو، قدرت اسپرانتو در توانش تهاجمی آن در شکستن کلیشه‌ها و غل و زنجیرِ عادت‌واره‌های استانداردسازی شده از دست و پای دیگران نهفته است، در وجین کردن علفهای هرز از خودبیگانگی به منظور فراهم ساختن مجال برای رویش و بالش و سرایش نغمهٔ حقیقی «دیگران».

«سوختن در آتشِ خویشتن را خواهان باش. بی خاکستر شدن
کی نو توانی شد؟»

نیچه، چنین گفت زرتشت، درباره‌ی راه آفریننده

زندگی در فضای اسپرانتویی، بس دشوار است. فضایی که تنها زمانی
مجاز ورود به آن برای اسپرانتوها صادر می‌شود که حد اعلای نیستی و
زخمهای آن را تجربه کنند و با عبور از مرزهای درد و رنج و زخم است که
اجازه ورود به حلقه بسته زمان آکرونیایی‌شان را پیدا می‌کنند. نقطه‌ای که
اسپرانتو دنیا و مافیها را از قالب و چشم اندازی متفاوت از کلیشه‌های
مسموم «دیگری- بزرگ» جامعه می‌بیند. افقی که اسپرانتو در آن دوباره
متولد می‌شود و معنای حیات را در چشمه حقیقت، نه به واسطه زبان بشر
پس از هبوط، بلکه در گستره زبان بهشتی درک می‌کند که بین حقیقت و
فهم آن دیگر واسطه و میانجی خائنی وجود ندارد، در آن دیگر نه تاریخی
تحریف می‌شود، نه دالی دستکاری می‌شود و نه فهم-گزینشگری وجود
دارد که چیزهایی را در گزینشگری‌اش از قلم ببندد. چشمه حیات زبانی
که در آن اسپرانتو خود را شستشو می‌دهد تا روئین‌تن شود، جایی است که
از تفرد، خشم، انتقام، خودخواهی، بی مسئولیتی و... خبری نیست بلکه
چشمه پر از خالی است! ندای وجدان جمعی انسانی، پیکره‌ای تاریخی
است که از دست یابی به شأنیت حقیقت وجودیش بازمانده است و اکنون
به مدد اسپرانتو، صدایش را منعکس می‌کند. اسپرانتو در اینجا، خودش
آفرینشگر روزهای خوب خودش است. «سوژه عمل» است. سوژه‌ای است

که برای تغییر اکنونیتی که چون حصار زندان او را در برگرفته و محصور کرده است، امید می ورزد و همراه با امید، برای تحقق افق ایجابی دریغ شده از او و جامعه اش تلاش می کند و وارد گود سیاست می شود. اسپرانتو، هستند‌های است که «امید می ورزد»:

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهای دهلیزش

به امید دریچه ئی

دل بسته بودم.

احمد شاملو، از مجموعه آیدا در آینه / وصل

- اشتاین، روبرت. (۱۳۸۲). والتر بنیامین. (م. مددی، مترجم)
تهران: اختران.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۹). برگزیده مقالات والتر بنیامین. (ر. منجم،
مترجم) تهران: علم.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۸). خیابان یک طرفه. (ح. فرازنده، مترجم)
تهران: مرکز.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۸). درباره زبان و تاریخ. (م. فرهاد پور و ا.
مهرگان، مترجم) تهران: هرمس.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۶). دهلیزهای رستگاری. (دشت آرا، مترجم)
تهران: چشمه.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۸). فهم برشت. (ن. عیسی پور و همکاران،
مترجم) تهران: بیدگل.
- بنیامین، والتر. (۱۳۹۸). نشانه ای برای رهایی. (ب. احمدی،
مترجم) تهران: مرکز.